

من خونه نیستم

آن روز برعکس همیشه، بعد از شنیدن صدای زنگ مدرسه، عجله‌ای برای رفتن نداشتم. عجله‌ای برای جمع کردن کتاب‌ها و دویدن سمت در و رسیدن به بچه‌های محله و گری خواندن برای گل کوچک نداشتم.



داستان < فاطمه خدری: آن روز برعکس همیشه، بعد از شنیدن صدای زنگ مدرسه، عجله‌ای برای رفتن نداشتم. عجله‌ای برای جمع کردن کتاب‌ها و دویدن سمت در و رسیدن به بچه‌های محله و گری خواندن برای گل کوچک نداشتم.

کنار امیرحسین آرام راه می‌رفتم و حتی حوصله‌ی حرف زدن هم نداشتم.

او مثل همیشه داشت از آدم‌فضایی‌ها داستان می‌گفت و من توی فکر بودم. توی فکر بودم و از روشن کردن چراغی کوچک با یک باتری و چند تکه سیم، یا اختراع وسیله‌ای که بشود با آن با آدم‌فضایی‌های او حرف زد، لذت می‌بردم.

آن روز هم امیرحسین تمام راه مدرسه تا خانه ساکت نشد و دست از سر آدم‌های گرد کراهی ماه، که روی سیاره‌شان قل می‌خوردند و این طرف و آن طرف می‌رفتند، برنداشت.

برای اولین بار دلم آشوب بود. مامانم همیشه نگران بود؛ برای همه چیز. بعضی شب‌ها که بابا دیر می‌آمد خانه، چادر گلدارش را سر می‌کرد و آن قدر تا سر کوچه می‌رفت و برمی‌گشت تا بالأخره شانه‌های پهن بابا در تاریک‌روشن کوچه پیدا می‌شد. چنین مواقعی مامان می‌گفت: «تو دلم آشوبه.»

یک بار که پرسیدم: «آشوب یعنی چی؟»، همان‌طور که زل زده بود به سر کوچه و انگشت‌هایم را میان دستش گرم می‌کرد گفت: «مثل این که یکی چنگ بندازه تو سینه‌ات و قلبت رو فشار بده.» آن روز توی راه خانه مطمئن بودم که دلم آشوب است.

کلید را از ته کیف شلوغ و سنگینم پیدا کردم و با یک سلام زیر زبانی از کنار بوی خوب کتلت مامان گذشتم و مستقیم رفتم توی اتاقم. مشغول عوض کردن لباس‌هایم بودم که صدای بلند بابا از جا پراندم.

پایم را که گذاشتم به اتاق پذیرایی، بابا را دیدم که زل زده به دل و روده‌ی ضبط‌صوت که روی میز ولو شده بود. نگاهی عصبی به من انداخت و اشاره کرد بروم سمتش. معلوم بود که مامان این دفعه نتوانسته دسته‌گل جدیدم را پنهان کند. چند قدم جلو رفتم.

– سعید، یه چیزی ازت می‌پرسم راستش رو بگو!

اشاره کرد به ضبط صوت و گفت: «این کار توئه؟»

لب باز کردم چیزی بگویم که دستش را آورد بالا و گفت: «راستش رو بگو!»

در خانه‌ی ما بچه‌ی دیگری نبود که بشود انداخت گردن او. پس با دروغ نگفتم می‌توانستم کم‌تر تنبیه بشوم. چشم‌هایم را بستم و گفتم: «آره.»

هنوز در حال تصور کردن انواع تنبیه‌های ممکن بودم که با صدای بابا به خودم آمدم: «برو توی اتاق، ولی دفعه‌ی آخرت باشه. این دفعه رو چون راست گفتی کاری باهات ندارم.»

آن روز سر سفره‌ی ناهار به این فکر می‌کردم که راست‌گویی هم عجب چیز خوبی است. از این به بعد هر خرابکاری‌ای کردم باید زود اعتراف کنم، که صدای زنگ تلفن، مامان را از پای سفره بلند کرد و بعد صدای بابا توی گوشم پیچید: «اگه احمدی بود، بگو من خونه نیستم.»